



شاه پور
و
شاه پری



سید ابوالقاسم ہاشمی

سرشناسه: هاشمی، سیدابوالقاسم، ۱۳۵۵
عنوان و نام پدیدآور: شاهپور و شاهپری / سیدابوالقاسم
هاشمی.

مشخصات ناشر: فارس، نشر ایراهستان، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۳۹۹ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۹۰-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۹

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۰۶۹۴۸۴



فارس، لامرد، علامرودشت

انتشارات ایراهستان

۰۹۱۷۳۸۲۷۰۰۲

irahestanpub@gmail.com

نام کتاب: شاهپور و شاهپری

نویسنده: سیدابوالقاسم هاشمی

ناشر: انتشارات ایراهستان

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۰۰ جلد

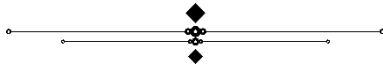
قیمت: ۳۵۰۰۰۰ تومان

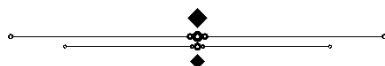
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۹۰-۲

نخستین بار گفتش کز کجائی؟
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند؟
بگفتا جان فروشی در ادب نیست!
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفت از جان شیرین بر تو چونست؟!
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب؟
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب؟
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش؟
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش!
بگفتا گر کند چشم تو را ریش؟
بگفت آهن خورد و خود بود سنگ!
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ؟
بگفت از دور شاید دید در ماه!
بگفتا گر نیابی سوی او راه؟
بگفت آشفته از مه دور بهتر!
بگفتا دوری از مه نیست در خور!
بگفت این از خدا خواهم به زاری!
بگفتا گر بخواهد هر چه داری؟
بگفت از گردن لین وام لفکنم زود!
بگفتا گر به سر یابیش خوشنود؟
بگفت از دوستان ناید چنین کار!
بگفتا دوستیش از طبع یگذار!

بگفت آسوده شو که این کار خامست!
 بگفتا رو صبوری کن درین درد!
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست!
 بگفت از عشق کارت سخت‌زار است!
 بگفتا جان مده بس دل که با اوست!
 بگفتا در غمش می‌ترسی از کس؟
 بگفتا هیچ هم خوابیت باید؟
 بگفتا چونی از عشق جملش؟
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین!
 بگفت او آن من شد زو مکن یاد!
 بگفتا ار من کنم در وی نگاهی؟
 بگفت آسودگی بر من حرام است!
 بگفت از جان صبوری چون توان کرد؟
 بگفت این دل تولد کرد دل نیست!
 بگفت از عاشقی خوشتر چکار است؟!
 بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست!
 بگفت از محنت هجران او بس!
 بگفت ار من نباشم نیز شاید!
 بگفت آن کس نداند جز خیالش!
 بگفتا چون زیم بی جان شیرین!
 بگفت این کی کند بیچاره فرهاد!
 بگفت آفاق را سوزم به آهی!
 بگفت آسوده شو که این کار خامست!
 بگفتا رو صبوری کن درین درد!
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست!
 بگفت از عشق کارت سخت‌زار است!
 بگفتا جان مده بس دل که با اوست!
 بگفتا در غمش می‌ترسی از کس؟
 بگفتا هیچ هم خوابیت باید؟
 بگفتا چونی از عشق جملش؟
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین!
 بگفت او آن من شد زو مکن یاد!
 بگفتا ار من کنم در وی نگاهی؟

«نظامی»





طفیل هستی عشقند آدمی و پری

عنایتی بنما تا سعادتت ببری!

عین شین قاف!

ای از پیش برگزیده!

و تو چه میدانی که عشق چیست؟!

ای در جامه پیچیده!

برخیز!

ما به تو عشق عطا کردیم، نماز بگزار و قربانی کن!

مردان را دو برابر زنان «نیاز» دادیم و در وجود زنان گوهر «ناز و آرامش» نهادیم!

کدامین نشانه‌های عشق را تکذیب می‌کنید؟ ای گروه انس و جن!

قسم به شبانگاه!

سوگند به سپیده دمان و سفید سواران!

همانا می‌خواهیم منت بگذاریم بر کسانی که عشق می‌ورزند و آنان را وارث و امانتدار
 غم خویش گردانیم و زمین!
 به درستی که ما یاری کنندگان حضرت عشقیم و اینگونه بود بیشتر از سن و سالمان
 درد کشیدیم!

بر پیمان زیر درخت ماندیم یکی یکی، دوتا دوتا!
 آهی برکشید از دل، که کوه را پنبه کند و لعنت عشق را بر تکذیب کنندگان بخواهید که
 کوه و کوه‌نشینان چونان پشم پراکنده شوند!
 کدامین نشانه‌های عشق را تکذیب می‌کنیدای گروه انس و جن!
 ما می‌دانیم سینه‌ات تنگ می‌شود از آنچه می‌گویند!
 صبر پیشه کنید، او می‌بیند او می‌داند او می‌تواند!
 آن مهربان، نزدیک است،
 خانه دوست نزدیک‌تر، ما را می‌خواند
 به شراب و روشنی!

به شیرینی!
 ندا می‌آید این روز، روز شماسه!
 به زودی ما عقوبت خواهیم شد!
 به ما تَشْتَهِيهِ الْاَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْعَيْنُ!
 به زودی ما را دوست خواهد داشت!!
 به زودی!

آنگاه که روز در شب داخل شود و شب در روز! و لوک شرابکش در روزن سوزن

پیرزن!

از تو می پرسند مرا که کاشت و که زایید؟

من از صلب نورم، از اصلاب شامخه!

من شهیدم، اجزای من، شهیدانند، شاهدانند!!

گمان مبرید ما مردگانیم ما ماندگارانیم!

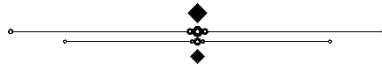
سلام بر عشق!

سلام بر من که با عشق زاده شدم!

با عشق زیستم!

با عشق می می میرم و با عشق زنده می شوم!

و چنین می کنند پادشاهان!



شاه پور کم کم می‌بالید و مردانگی خودش را نشان می‌داد. در همان قامت و لندام معمولی هم گنجینه‌هایی برای دلربایی داشت. خواهان کم نداشت، هر چه بود ولیعهد بود و تا پادشاهی فاصله و مانع چندانی سر راهش نبود.

او نیز طعم و بوی سلام‌ها و تعظیم و کرنش‌ها را خوب می‌شناخت، کریمانه به روی خودش نمی‌آورد و در دلش پنهان می‌کرد.

مدتی بود که حس عجیبی او را به جنگل انبوه اطراف کوه می‌کشاند.

برای فرار از آدمیان طمعکار نبود، اگر بود دلیل اصلی نبود، برای شکار هم نبود کسی از آن سو زنجیرش را می‌کشید گویی شکار خود او بود.

در جنگل وجود موجودی نامرئی را حس می‌کرد. بدنش مورمور می‌شد. بویش را می‌شنید حتی گاهی که چشم‌هایش را می‌بست نرمی ابریشم گونه‌ای بر گونه‌هایش را حس می‌کرد اما کسی را نمی‌دید.

آواز می‌خواند، با خود حرف می‌زد و با دوست خیالی‌اش از دل می‌گفت.

کار هر روزش بود و مایه نگرانی دربار و درباریان، ولی او تنها پسر پادشاه بود و کسی نمی‌توانست مانع و مزاحمش شود.

نشانه‌های دوست ناشناسش هم روز به روز بیشتر می‌شد!

گاهی در نغمه عاشقانه بلبلی، گاه در رقص شاعرانه گلی و گاه در پرواز دلبرانه پروانه‌ای! و گاه در رفتار نجیبانه اسبش! که شاه‌پور آن را دور می‌بست و زین و یراق و شمشیرش هم به کناری می‌افکند.

روزها آمدند و رفتند تا روزی که یقین و سلام آمد و امنیت و اعتماد پرده‌ها را کنار زد و معشوق آنجا بود صدای سبک پایش را شنید، گفت: کیست که دارد مرا می‌بیند و من او را حس می‌کنم؟!

آغوشش را گشود، چشم‌هایش را بست، آرام آرام به راه افتاد به سمت درخت بزرگ، ناخودآگاه دستش به سمت میوه‌ای رفت. شاخکی شکست، شاه‌پری به سمتش پرید. دستش را گرفت که میوه را پس بگیرد، میخکوب شد، توان حرکت نداشت یا نمی‌خواست! هوا بی‌هوا داغ شد، خون به گونه‌های شاه‌پری هجوم آورد انگار گونه‌های شاه‌پری سوخت، قرمز شده بود.

ایستاد و خود را به او سپرد، شاه‌پور حسش کرد، لمسش کرد! شاه‌پری! دختر شاه‌پری‌ان! با توری سفیدی بر بال‌هایش، نازک بدن نازک میان! او هم انگار مرز و قالب‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت و حدود را شکسته بود. طرفه‌ای بود از زیبایی و لعبتی بود از نور و آتش! حلقه شاهزادگی در انگشتان شاهزاده دستش را می‌سوزاند، ناگهان شاه‌پری به خود آمد، پرید، روی تنه درخت نشست. شاه‌پور سلامی کرد، به کُنده کنارش اشاره کرد و پرسید: اینجا جای کسی است؟

شاه‌پری گفت: نه مال تو باشد! شاه‌پور تشکری کرد و نشست. شاه‌پری گفت: تو میوه درخت منو چیدی، دزدی کار خوبی نیست، پشش بده!

شاه‌پور گفت: من پسر پادشاهم!

شاه‌پری گفت: پادشاه من نیستی! این خلنگ‌زار حریم من و این درخت خط قرمز منه،

نباید بدون اجازه کاری کنی!

شاه‌پور میوه را پس داد.

شاه‌پری آن را سر جایش گذاشت. شاخک شکسته را ترمیم کرد و پرسید: مال

اینجایی؟

شاه‌پور پاسخ داد: اینجا مال من است!

شاه‌پری گفت: اینجا برای آدما و دنیای آدما بی ارزشه!

شاه‌پور گفت: مگه میشه تو اینجا باشی و اینجا بی ارزش باشه؟!

شاه‌پری پرسید: اصلا میدونی اینجا کجاست؟

شاه‌پور گفت: مهم نیست کجای دنیاست، مهم این است که جای اصلی منه،

شاه‌پری گفت: اینجا آخر مرز تمدنه، از خودت نپرسیدی چرا من اینجا؟

شاه‌پور گفت: اینجا من سوال می‌پرسم!

شاه‌پری گفت: هیچ کس از غریبه‌ها اینجوری سوال نمی‌پرسه! مادرم گفته با غریبه‌ها

حرف نزنم! به تو نگفتن؟

شاه‌پور گفت: به من گفتن جواب نده ولی میتونی هر چه بخوای بپرسی، بعد خندید و

پرسید منتظر کسی بودی؟

شاه‌پری گفت: جز تو کسی رو ندیدم.

شاه‌پور پرسید: من تو رو جایی ندیده‌م؟

شاه‌پری گفت: شاید در خواب و خیال!

شاه‌پور گفت: من تو رو قبلا جایی شاید در یک شعر دیده م، شنیدم یا گفتم! نمی‌دانم!
یادم نمیاد کجا ولی تو رو خوب یادم میاد خودت بودی! این لحظه‌ها، این دیدارها در غیاب
من تجربه شده!

شاه‌پری گفت: من زیاد جایی نمی‌رم!

شاه‌پور گفت: میشه از این به بعد اینجا، آنجا، همه جا بینمت؟!

شاه‌پری پرسید: دنبال چیزی می‌گشتی؟

شاه‌پور گفت: دنبال خودم!!

شاه‌پری گفت: دیگه نباید اینجا بیای!

شاه‌پور گفت: من برای دعوا نیومدم. بیا با هم دوست باشیم!

شاه‌پری گفت: دوستی تبدیل به چیزی دیگه میشه!

شاه‌پور گفت: ما با دوستی تبدیل به چیزی دیگه میشیم!

شاه‌پری گفت: من اگه جای تو بودم فرار می‌کردم، نمیدونی کجایی!

شاه‌پور گفت: من نیومدم که فرارکنم!

شاه‌پری گفت: تا کسی ما رو ندیده از اینجا برو!

شاه‌پور گفت: خودم داشتم میرفتم پیش اسبم،

شاه‌پری پرسید: اسب مال توئه؟

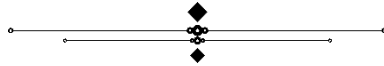
شاه‌پور گفت: آره غیر از من کسی اینجا نیست. شاه‌پری گفت: ببخشید سوال

احمقانه‌ای بود

شاه‌پور گفت: اون میوه رو یادگاری نمیدی بهم؟!

شاه‌پری گفت: نه، دزدی بود! یادگاری تو رو دستم مانده!

شاه‌پور شرمنده گفت: نمیدونم چه شد فراموش کردم آهن پری رو می‌سوزونه، سپس حلقه رابه نهر آب لنداخت، پوزش طلبید و رفت ولی گویی چیزی با ارزش‌تر از میوه را دزدیده بود!



شاه‌پری پرسید: به کجا چنین شتابان؟ انگار رمیدگان و فراریان گام برمیداری!

شاه‌پور گفت: من به تو پناه آورده‌ام!

شاه‌پری پرسید: از چه می‌گریزی؟

شاه‌پور گفت: از نامرد مردم بی درد مردم!

شاه‌پری گفت: از خودت چطور؟

شاه‌پور گفت: از همه به تو می‌گریزم!

شاه‌پری پرسید: کسی تو رو ندید؟

شاه‌پور گفت: من کسی رو ندیدم، راستی اینجا پناهگاه خوبی است. کسی دیگر هم

هست؟ صاحبی داره؟

شاه‌پری گفت: نمی‌دونم از آدمیان که خود رو صاحب همه چیز می‌دونن، اگر کسی

باشه او هم مثل تو پناهنده است!

شاه‌پور گفت: خدا کنه کسی نیاد، کسی نباشه، دلم از شهر و شهری گرفته!

شاه‌پری گفت: هر جا آدمی باشد شهره، الان تو اینجایی اینجا شهره!

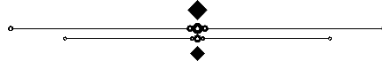
شاه پور گفت: آره! آدمی از گل ساخته شده است و شهر از آدمی، اینجا هم اکنون شهری بی حصاره، زندانی خودساخته، فقط طنابمان رو قدری بلندتر می بندیم این آزادی ماست! اسیرهای عشق اسیرترند!

شاه پری پرسید: از کدوم سرزمین اومدی؟

شاه پور گفت: به یاد ندارم نام سرزمین به درد من نمی خوره، من به دنبال دلم، برای درمان دردم اومدم!

شاه پری پرسید: امروز آیا منو می شناسی؟

شاه پور گفت نامت رو نمی دونم و نمی شناسم اما آشنایی!



شاه پور گفت: بیا بیرون نترس!

شاه پری از بالای درخت گفت: اونوقت تو می ترسی! اونی که باید بترسه تویی!

شاه پور گفت: نه نترسیدم یه حس دیگه به جونم افتاده، ترس نیست! یا بیا پایین یا موها تو بنداز من پیام بالا، بیشتر آشنا بشیم.

شاه پری گفت: چطوری منو می بینی؟

شاه پور گفت: می بینم چون می دونم کجا رو نگاه کنم!!

شاه پری گفت: منو می بینی و باور میکنی؟

شاه پور گفت: چون تو رو باور می کنم می بینم!

شاه پری پایین آمد و گفت: من پری ام!

شاه‌پور گفت: منم پری‌ام! یعنی ببخشید پری نیستم شاه‌پورم!

شاه‌پری گفت: منو دیدی ترسیدی؟ نباید میومدم!

شاه‌پور گفت: نه تو که بی دعوت جایی نمیری، یعنی کسی یا چیزی تو رو دعوت کرده

اینجا، ما همو دعوت کردیم اینجا! خوب شد اومدی! ببخشید یعنی خوش اومدی!

شاه‌پری پرسید: اهل کجایی؟

شاه‌پور گفت: اهل مهربونی، اهل دل! اهل تو!

شاه‌پری پرسید: منو میشناسی؟

شاه‌پور گفت: نه ولی خیلی شبیه رویای منی!

شاه‌پری گفت: از آشنایی تون خوشوقتم!

شاه‌پور گفت: منم خوشبختم!

ساعتی به نگاه گذشت، شاه‌پور قفل شده بود، تمام جانش را در زبانش جمع کرد و

گفت: من باید برم!

شاه‌پری ساکت بود.

شاه‌پور گفت: من دارم میرم!

شاه‌پری نگاه می‌کرد.

شاه‌پور راه افتاد، کم کم دور می‌شد!

شاه‌پری پرسید: از همین راه برمی‌گردی؟

شاه‌پور با خوشحالی گفت: جز این راه نمی‌شناسم! میگم سمت چیه؟

شاه‌پری گفت: بهم میگن پری، تو هم بگو!!

شاه‌پور گفت: به این چهره اسم دیگه‌ای نمی‌خوره!! اسم باید از آسمون بیاد منم بهت میگم شاه‌پری!

شاه‌پری پرسید: راستی اسم تو چی بود؟

شاه‌پور گفت: شاه‌پری، شاه‌پری‌ام!

شاه‌پری در حالی که سعی می‌کرد موضعش رو حفظ کنه و لبخندش جدیتشو به باد نده گفت: شاه‌پری که منم؟!

شاه‌پور گفت: نه تو فقط زیبایی! تو جقدر زیبایی؟!

شاه‌پری گفت: تو کی وقت کردی منو اینقدر با دقت ببینی؟ تو که اینقدر دستپاچه‌ای؟

شاه‌پور گفت: منم از همین متعجبم. کی فرصت کردم این همه عاشقت بشم! تا تونستم

تو رو توو دل و ذهنم ذخیره کردم، نمیدونم اولین باره که تو رو می‌بینم یا آخرین بار!

شاه‌پری گفت: من باید برم!

شاه‌پور گفت: بازم میتونم ببینمت؟!

شاه‌پری چیزی نگفت و به راه افتاد.

شاه‌پور گفت: اینجوری نذار برو!

شاه‌پری ایستاد و نگاهی کرد.

شاه‌پور خوشحال گفت: این یعنی نه نگفتی!

شاه‌پری گفت: ایستا یه کم دیگه بمون، منتظر منی تا برگردم؟

شاه‌پور گفت: و منتظر خودمم که با خوت بردی، برگرده!

شاه‌پری گفت: میام اگه تو کار بهتری نداشته باشی، قرار ما دو روز دیگه!

شاه‌پور پرسید: از کی؟ از دیروز؟

شاه‌پری گفت: دو تا فردا!

شاه‌پور گفت: باشه کجا؟

شاه‌پری گفت: هر جا تو گفتی!

شاه‌پور گفت: من کجا گفتم؟

شاه‌پری خندید و گفت: نگفتی، الان بگو!

شاه‌پور گفت: باشه زیر درخت زبان گنجشک!

شاه‌پری پرسید: چرا اون درخت؟

شاه‌پور گفت: پس شما بگو!

شاه‌پری گفت: زیر درخت زبان گنجشک! بعد پرسید: بالاخره اسمت چیه؟

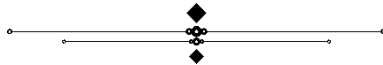
شاه‌پور خندید و گفت: شاه‌پور باشه خوبه؟

شاه‌پری گفت: نباید بیای اینجا! پای آدما رو باز می‌کنی اینجا!

شاه‌پور لبخند بی‌جراتی زد و گفت: مواظبم نگران نباش! میام می‌بینم و میرم!

شاه‌پری گفت: فقط دو هفته فرصت بهت میدم اونم پیک در میون، نامنظم، میای و

میری!



شاه‌پری گفت: پیداست که از اشرافی!

شاه‌پور گفت: آره چون شرف صحبت با تو رو دارم!

شاه‌پری گفت: نه، جوری قدم برمی‌داری که انگار پادشاهی!

شاه‌پور گفت: بی هم‌کاب؟ بی ساز و برگ؟!

شاه‌پری گفت: البته جوری قدم بر می‌داری که انگار پادشاهی برات اهمیت نداره!

شاه‌پور گفت: ما اینیم، نه اونیم!

شاه‌پری گفت: البته قدری خودستایی و بزرگنمایی می‌کنی!

شاه‌پور گفت: اتفاقاً از تموم نشانه‌های بزرگی کلافه‌ام ولی چرا نکنم وقتی با تو نسبت

دارم، به تو ربط دارم!!

شاه‌پری گفت: مرد نباید خودشو کوچیک کنه!!

شاه‌پور گفت: اینطوری نیست، من پیش تو خودمو بزرگ نمی‌کنم بزرگ نشون نمیدم،

کاری که پیش بقیه می‌کنم!

شاه‌پری با شیطنت گفت: خب به منم نشون بده!

شاه‌پور گفت: چه جوری از ابهتی بگم که پیش تو ندارمش!

شاه‌پری پرسید: پادشاهیت چی میشه دست از سرت برمیدارن؟

شاه‌پور گفت: نگران نباش من از صلاحیت افتادم، نباید جز به حکومتم فکر می‌کردم و

کردم!

شاه‌پری گفت: برو پادشاهی کن!

شاه‌پور گفت: من نمی‌خوام زندگی پدرانمو تکرار کنم!

شاه‌پری پرسید: یعنی سراغش نمیری؟

شاه‌پور گفت: نه، می‌خوام سراغ خودم برم، پادشاه خودم باشم! می‌خوام توو دنیایی که

خودم می‌سازم زندگی کنم نه دنیایی که برام ساختن!

شاه‌پری گفت: خیلی چیزا رو از دست میدی!

شاه‌پور گفت: باید از دست بدی تا چیز جدیدی به دست بیاری، حاضرم نبوغم رو تاج و تخرم رو از دست بدم در عوض دلواپسی تو رو به دست بیارم!

شاه‌پری گفت: یعنی منو دلواپس می‌کنی؟ دلواپس می‌خوای؟!

شاه‌پور گفت: نه، همون دلواپسی‌های کوچک که توو بارون میام یا ناهار میرسم یا نه؟!

شاه‌پری خندید و گفت: می‌خوای با خودت چه کنی؟ با خودت چکار کردی پادشاه!

شاه‌پور هم خندید و گفت: خودم نکردم کس دیگه‌ای کرده!!

شاه‌پری گفت: یعنی از دستشون در رفتی؟

شاه‌پور گفت: آره، چون نتونستم از دست دلم در برم!

شاه‌پری پرسید: چرا از دربار و آدماش بریدی؟

شاه‌پور گفت: همیشه درخواستی داشتن و تو چهره‌شون اثری از صمیمیت نبود، بی شرم و بی انصاف!

شاه‌پری گفت: باهاشون بجوش عادت می‌کنی!

شاه‌پور گفت: میرم، میام، میگم و می‌خندم ولی من توو این اتفاق‌ها حضور ندارم!

شاه‌پری پرسید: جدایی از همه سخت نیست؟

شاه‌پور گفت: عشق همه رو از من دور کرده تا من باشم و تو!

شاه‌پری پرسید: می‌ارزه؟

شاه‌پور گفت: هستند مردانی که حاضرن نصف عمرشونو بدن تا یه لحظه جای من باشن! اگه انسان ابله نباشه به این معامله بی‌اعتنایی نمی‌کنه!

شاه‌پری گفت: از خوشبختیت نگذرا!

شاه‌پور گفت: می‌گذرم ولی از عشقم نمی‌گذرم!

شاه‌پری گفت: این بهترین منصبه آگه برسی!

شاه‌پور گفت: مسیر قشنگی هم داره!



شاه‌پور صدا زد: کجایی قایم شدی؟!

شاه‌پری از پناهی جواب داد: نه برای اینکه قایم بشم اول باید ازت بترسم!

شاه‌پور پرسید: تو از من نمی ترسی؟

شاه‌پری گفت: نه من بوی آدمای بد رو از چند فرسخی تشخیص میدم!

شاه‌پور گفت: آره دلیلی نداره بترسی ما با هم آشناسیم!

شاه‌پری جلو اومد و گفت: آشنایی باید یه معنی داشته باشه!

شاه‌پور گفت: معنا نمی‌خواد ولی داره بعد ادامه داد: درود صبحت بخیر!

شاه‌پری گفت: درود بفرما چای....

شاه‌پور با خنده گفت: آماده‌اس؟

شاه‌پری گفت: آره میدونستم چی می‌خوای؟!

شاه‌پور گفت: برای همین میام اینجا!

شاه‌پری با شیطنت گفت: آها متوجهم فقط برای چای؟

شاه‌پور گفت: نه، برای حرف زدن با تو یعنی اونو بخورم زبونم باز میشه!

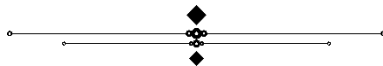
شاه‌پری گفت: حالا گلوت گرم شد بگو!

این بار شاه‌پور پرسید: چه خبر؟

شاه‌پری گفت: هوا ابریه، بیرونم کمی باد میاد، سرده!
 شاه‌پور حرفو عوض کرد و گفت: نی لبک تو دستته بلدی بزنی؟
 شاه‌پری با طعنه گفت: نه میخوام باهاش تو رو تحت تاثیر قرار بدم!
 شاه‌پور گفت: چقدر شروع صحبت با کسی که..... بعد بقیه حرفشو خورد و با کمی مکث ادامه داد..... سخته!

شاه‌پری گفت: گفتی شاه‌پور و شاهزاده‌ای؟
 شاه‌پور گفت: از زمانی که شاهزاده نیستم چند روزیه می‌گذره!
 شاه‌پری پرسید: یعنی گذاشتیش کنار؟ چرا؟
 شاه‌پور گفت: چیزی که باعث بشه نتونی کسی که دوستش داری رو بیوسی باید بوسید گذاشت کنار!

شاه‌پری پرسید: شاهزاده کجا بودی اسم شهر تو نگفتی؟!
 شاه‌پور گفت: شهر من اینجاس بقیه شهرها یه نقطه جغرافیایی رو نقشه هستن!
 شاه‌پری گفت: بالاخره میگی کجا دنیا اومدی!
 شاه‌پور گفت: کجا دنیا اومدن مهم نیست چون اختیار من نبوده ولی کجا موندن و کجا مردن اختیار منه این مهمه!!



شاه‌پور گفت: من گم شدم!
 شاه‌پری گفت: شما آدم‌ا همش یا گم می‌کنید یا گم میشید! دنیا پر از آدماییه که همو گم کردن!

شاه‌پور گفت: آره همینه! من که گم شدم تو پیدا شدی یا تا تو پیدا شدی من گم شدم!!
 شاه‌پری گفت: خب از همون راه که اومدی برگرد!
 شاه‌پور گفت: نمیدونم از کجا اومدم، فقط دیدم که رسیدم!
 شاه‌پری گفت: تو پیدا شدی، تا گم نشی پیدا نمیشی!
 شاه‌پور گفت: فقط می‌دونم دست و پام گم کرده‌م!
 شاه‌پری پرسید: تو اینجا می‌ای به خاطر این که من منم یا به این دلیل که جایی دیگه جز اینجا بلد نیستی؟

شاه‌پور گفت: انگار دلمو اینجا گم کردم! تو ندیدیش؟ برنداشتیش؟
 شاه‌پری گفت: شاید دلتو جایی دیگه گم کردی اینجا دنبال گردن می‌گردی؟
 شاه‌پور گفت: یکی منو میاره یه چیزی منو می‌کشه من فقط پای اونم!
 شاه‌پری گفت: اگه ندونی چه می‌خوای دنبال چی میتونی باشی؟ مثل گم شدن اول باید یه چیزی باشه که بعد نباشه پیدا نشه!
 شاه‌پور گفت: اگه پیدات نمی‌کردم چی؟!
 شاه‌پری گفت: من تو رو پیدا کردم نه تو منو!
 شاه‌پور گفت: گم شدن و پیدا شدن حس خوبی داره، آدم باید هر از گاهی خودشو گم کنه بعد پیدا کنه!!

شاه‌پری گفت: اول خودتو پیدا کن بعد گمشده‌ت خودش پیدا میشه!
 شاه‌پور گفت: من دنبال خودم بودم که تو پیدات شد اینجا دو تا تو هست من نیستم!
 شاه‌پری گفت: سخته دوست خوب پیدا کردن ولی دوباره بگرد یکی دیگه هم پیدا کن!
 شاه‌پور گفت: ولی من تو رو پیدا کردم، من حتی خود تو رو هم دوباره و دوباره پیدا نمی‌کنم.

شاهپری گفت: انگار یه چیزی نیست یا سر جاش نیست!

شاهپور گفت: حالا که حرف از نبودنه کاش خود این (نبودن) نباشه!

شاهپری گفت: منو پیدا کردی خودتو گم نکنی! خیلی‌ها به دنبال گمشده اومدن و گم شدن!

شاهپور گفت: اینجا همه چیز گنگه! تویی که من شدی و منی که هیچ شباهت به خودم

ندارم!

شاهپری گفت: دیرت نشه!

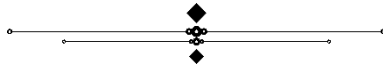
شاهپور گفت: زمان رو هم گم کرده‌م!

شاهپری گفت: خب کجا میخوای بری کدوم طرف؟!!

شاهپور گفت: من اول باید بدونم الان کجام!

شاهپری گفت: با کسی که نمیدونه کجا میخواد بره به هیچ مقصدی نمی‌رسی!

شاهپور گفت: تو بیای همه جا مقصده همه رسیدنه!



شاهپری پرسید: شاید چون تنها منو دیدی دوستم داری؟

شاهپور پاسخ داد: نه، چون تنها تورو دوست دارم تنهام!

شاهپری با ناز گفت: یعنی کسی جز من نداری بدبخت؟

شاهپور پاسخ داد نه، انگار از بخت بد تورو هم ندارم!

شاهپری گفت: دارایی‌ات؟

شاهپور گفت: عشقت رو، یادت رو دارم و دارای جهانم!

شاهپری گفت: ولی من برای تو ساخته نشده‌م!